

سقف کاغذی

بهاره گندمی

۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

هیاهوها تمام شد
جز سکوت و سیاهی شب چیزی نه شنیده می‌شود نه
دیده
به همه چیز می‌اندیشم
به حرف‌های نا تمام در سینه مانده
به روزها و ساعت‌های هدر رفته، به رویاها
در آسمان به دنبال ستاره ای می‌گردم تا شبم را روشن کند
ستاره ای سوسو می‌زند و به یاد می‌آورم اگر تنهای تنها
شوم
باز هم خدایی هست.

سرشناسه : گندمی ، بهاره
عنوان و نام پدیدآور : سقف کاغذی / بهاره گندمی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۸۹۰ ص.
شابک : 978-964-193-542-1
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویدی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سقف کاغذی

بهاره گندمی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978-964-193-542-1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

بخش اول

برای بار هزارم به کاغذ میان دستم خیره شدم. چشمم به خط تیره‌ی مثبت خشک شده بود. هنوز هم باورش سخت بود. با حرص کاغذ میچاله‌شده را به گوشه‌ای پرت کردم. چشمانم سیاهی می‌رفت. از شدت ضعف سرم را به مبل تکیه دادم و چشمانم را با درد روی هم گذاشتم. همین امروز که قرار بود جشن دونفره‌ای داشته باشیم، باید این خبرگند بزند به حال! صدای زنگ تلفن، سکوت سنگین خانه را شکست. آن قدر بی‌حس و حال بودم که نمی‌توانستم خودم را به تلفن برسانم. بعد از چند بوق صدایش در فضا پیچید:

— الو دیار... عزیزم... هنوز نرسیدی؟ فکر می‌کردم بیشتر از من مشتاق او مدن به خونه باشی. امشب یه کم دیرتر می‌آم، ولی قول می‌دم تا صبح جشن بگیریم. هر موقع رسیدی، زنگ بزن. نگرانتم.

از شادی صدایش بغضم گرفت. کاش امشب نمی‌فهمیدم! خودش بود، همان صدایی که مدت‌هاست با شنیدنش غرق آرامش می‌شوم و از نبودش غرق ماتم. کاش می‌دانستم از دیدن جواب آزمایش چه حالی می‌شود!

پوزخندی به خوش‌خیالی ام می‌زنم. حتماً خوشحال می‌شود. مطمئناً او مثل من مانع رسیدن به آرزوهایش نیست. خودم را جنین‌وار جمع می‌کنم.

تقریباً دو سال پیش بود که همه‌چیز شروع شد. دو سال پیش بود که فهمیدم زندگی بی‌او برایم بی‌معنی‌ست. فهمیدم دختری به بدنامی من هم می‌تواند از لاک تنهایی دربیاید. به ذهنم فشار آوردم تا به خاطر بیاورم از چه روزی قدم به دنیای جدیدی گذاشتم.

— یه... یه بار ب‌بزنی بی... بیدار می‌... می‌شم.

سرتاپایم را با تحقیر نگاه کرد و دست به کمر با حرص گفت:

— خبه خبه، یه چیزم بدهکار شدم! خانم بعد از یک ساعت می‌گه ترسیدم!
صدایش با تمسخر آهسته تر شد:

— لازم نبود بگی، از لکنت گرفتنت می‌شد فهمید چه قدر ترسیدی!

دلخور نگاهش کردم. می‌دانستم اول صبحی با چه کسی دعوایش شده که دق‌دلش را سر من خالی می‌کند. چشم‌غره‌ای به نگاه خیره‌ام رفت. به خاطر زانودرد، خمیده از پله‌ها بالا می‌رفت و همان‌طور غُر هم می‌زد. به این بدویراه‌های همیشگی اول صبح عادت کرده بودم. بی‌توجه به آه و ناله‌هایش، مقابل آینه‌ی ترک‌برداشته‌ی کمدم ایستادم. مثل روزهای دیگر ساده و اتوکشیده... خبری از تغییر نبود، مانتو شلوار کهنه‌ای که آفتاب رنگش را عوض کرده بود با مقعنه‌ی کوتاه بورشده. حتی دیدن این تیپ باعث خجالت خودم هم بود. نمی‌دانم چرا همیشه به امید یک تغییر نسبت به دیروز، جلوی آینه‌ی قدی اتاقم به تماشای خود می‌ایستادم. منتظر یک تغییر بودم، حتی اگر یک لبخند از ته‌دل باشد.

از نگاه کردن به خودم دست کشیدم. برای تکرار یک روز دیگر، کوله‌ام را برداشتم و از تبعیدگاهم بیرون آمدم. طبق عادت هر روز، اول به طبقه‌ی بالا رفتم. به خاطر حساسیتی که آقاجون داشت، هیچ‌وقت بی‌اجازه وارد این طبقه نمی‌شدم. به در شیشه‌ای ضربه‌ی آهسته‌ای زدم و منتظر ایستادم. ضربه‌ی دوم را محکم‌تر زدم که اعظم، خواب‌آلود و خمیازه‌کشان در را باز کرد و بدون هیچ حرفی طلبکارانه نگاهم کرد.

به محض باز شدن در، عطر نان تازه مستم کرد. تازه یادم افتاد با شکم گرسنه منتظر ایستاده‌ام! هیچ‌وقت غروم اجازه نمی‌داد برای گرفتن یک لقمه نان خواهش کنم. پوزخندی به خوش‌خیالی خودم زدم. حتی اگر التماس هم می‌کردم، باید اول از آقاجون اجازه می‌گرفت.

بی‌توجه به آه و ناله‌های شکمم، رو به اعظم که هر ثانیه خمیازه‌ای می‌کشید گفتم:

— تا شب کلاس دارم و دیر می‌رسم خونه.

مردد مکثی کردم و آهسته تر گفتم:

— نگران نباشید.

خمیازه‌ی صدا دار بلندی کشید و با پوزخندی کش دار گفتم:

— باشه، به آقاجونت می‌گم نگران نشه.

خجالت کشیدم. دلیل پوزخندش را خوب می‌فهمیدم. تنها یک معنی داشت، چرا با این‌که می‌دانی هیچ‌کس متوجه نبودنت نیست، باز هم هر روز صبح برایم تکرار می‌کنی؟

سر پایین گرفتم تا برق خوشحالی چشم‌هایش را نبینم. حرفی برای گفتن نبود. نفس عمیقی کشیدم تا بغض نکنم. بدون گفتن کلمه‌ی دیگری از پله‌ها پایین آمدم.

از آن روزهای گرم بهاری بود که آفتاب مستقیم به چشم‌هایم می‌تابید. مسیر ایستگاه اتوبوس تا خانه زیاد نبود، اما تا دانشگاه باید با دو اتوبوس و یک ماشین رفت و آمد می‌کردم. از شدت گرما عرق می‌ریختم. چشمانم از نور زیاد قرمز شده بود و همه‌جا را به سختی می‌دیدم. نزدیک در ورودی دانشگاه، شانام به شان‌های کسی خورد و برای چند لحظه هردو تعادل‌مان را از دست دادیم. نمی‌توانستم صورتش را واضح ببینم. بدون هیچ عکس‌العملی به چهره‌ای نگاه می‌کردم که تمامش را فقط قاب عینک گرفته بود و طلبکارانه دست به کمر ایستاده بود. با دیدن چهره‌ام، با مکثی که بیشتر شبیه شوک بود، سر تکان داد و به سرعت رفت. زیاد تعجب نکردم، حتماً فهمید ارزش وقت گذاشتن ندارم و در حد مخزنی و عذرخواهی نیستم!

وارد کلاس شدم. بی‌آن‌که نیم‌نگاهی به بقیه بیندازم، سرم را پایین گرفتم و

مستقیم سمت ردیف اول کلاس رفتم و روی صندلی کنار آیدا نشستم. با تکان سر سلامی به چهره‌ی شادابش کردم و نفس عمیقی کشیدم. از شدت گرما مقنعه‌ام را بالا و پایین می‌دادم. ساکتی کلاس در ذوق می‌زد. نامحسوس چشمی در کلاس گرداندم. غیر از من و آیدا، فقط شش نفر دیگر بودند. جای تعجب داشت!

— آیدا، چرا هیچ‌کس نیست؟

حین این‌که خون سرد جزوه‌اش را باز می‌کرد گفت:

— اگر بدونی چه فرقی می‌کنه؟ این چند نفری‌ام که می‌بینی اینجا نشسته‌ن، مجبور شده‌ن بیان.

منتظر ادامه‌ی جمله‌اش بودم که با ورود استاد حواسمان پرت شد. کلاس هم آن‌قدر ساکت بود که بدون وقفه‌ای درس داده شود و فرصت صحبت کردن نداشته باشیم.

پشت میز تک‌نفره‌ی تریا نشستم و من هم با اضافه کردن یک صندلی دیگر، کنارش نشستم و منتظر چشم به او دوختم.

— می‌گم، ولی قول بده فکرت و درگیر نکنی.

جلوی خنده‌ام را گرفتم. گمان می‌کرد من هم مثل خودش هستم که با این چیزهای پیش‌پافتاده درگیر شوم. سرم را با رضایت تکان دادم و به پشتی صندلی تکیه زدم. همان‌طور که با تکان دادن دستش صدای بی‌نوا‌ی الگوهایش درمی‌آمد، با هیجان گفت:

— الناز بچه‌ها رو سه روز دعوت کرده و یلاشون، شمال، پسر و دختر. مثل این‌که پدر و مادرش یک هفته نیستن، اینم یک جشن و دورهمی ترتیب داده با گروهشون. خودشم با اون پسر اصفهانی تازه‌وارد می‌ره. می‌گن به خاطر همین پسره این مهمونی رو گرفته.

یک نفس و تند حرف می‌زد و از کارهایی که قرار بود انجام دهند می‌گفت. لحظه‌ای آرزو کردم ای‌کاش من هم بدون دغدغه، برای یک روز هم شده مثل آن‌ها خوش باشم!

— آیدا، نفس بگیری بد نیست!

— نمی‌دونی چه قدر دوست دارم این پسره، امیرسالار، رو ببینم.

— امیرسالار؟

— همین تازه‌واردی که می‌خواد باهاشون بره. تازه دو هفته‌س که کلاس رو می‌آد، ولی تو دل همه جا باز کرده.

شانه‌ای بالا انداختم و بی‌تفاوت دست‌هایم را به هم گره زدم و به جلو خم شدم.

— خیلی وقته فهمیده‌م اگر کسی واقعاً بخواد با کسی دوست باشه، نیاز به بهانه نداره. من و تو هم تا زمانی که از خودمون فراری هستیم، جایی برامون نیست. ما هیچ وقت مثل اونا نیستیم، هیچ وقت حساب نمی‌شیم.

رنگ نگاهش به یک‌باره تغییر کرد. با دلسوزی دستم را گرفت.

— تو خودت می‌دونی این سفر به درد ما نمی‌خورد. حتی اگر دعوت بودیم، باز نمی‌رفتیم.

راست می‌گفت. بیشتر ناراحتی من از این بود که نمی‌توانستم مثل بقیه‌ی دخترها شاد باشم، وگرنه حسرت برای من سال‌هاست بی‌معنی شده است.

نگاهم را به آیدا دادم که برای گرفتن ناهار بلند شد. من حتی با بهترین دوست و یار همیشگی‌ام فرق داشتم. کوچک‌ترین تفاوت‌مان وضع مالی مان بود. آیدا خانواده‌ای مرفه و ثروت‌مند داشت. همین تفاوت کوچک، زمانی که کنار هم راه می‌رفتیم، خیلی به چشم می‌آمد. گاهی تعجب می‌کردم چه طور از بودن با من خجالت نمی‌کشد و به این فکر می‌کردم که اگر خانواده‌ی مذهبی و متعصبی نداشت و محدودش نمی‌کردند، هیچ وقت همراه من نمی‌شد. افراط پدر و

مادرش باعث شده بود دور از جمع قرار بگیرد و من همیشه خدا را بابت عقاید سنتی خانواده‌اش شکر می‌کردم. به خاطر همین سنت‌های دست‌وپاگیر خانواده‌اش نتوانسته بود آن‌طور که دلش می‌خواست رفتار کند. گرچه دختری هم نبود که پایبند اصول اخلاقی نباشد. آیدا بود و عقاید نابش!

جدایی من و حساب نشدنم بین جمع، خیلی بیشتر از یک ماتنوی کهنه و عقاید بود. از این گوشه‌گیری همیشه رنج می‌بردم، ولی ترجیح می‌دادم هیچ‌وقت دیده نشوم. حتی برایم مهم نبود هر روز با القاب تازه‌ای در دانشگاه خطاب می‌شوم. بیشتر از این نمی‌توانستم حد و حدودها را کم کنم، وگرنه مرا با لقبی که یک عمر همراهش بزرگ شدم می‌شناختند. در این چهار سال دانشگاه، این ترس و کابوس همیشگی من بود که روزبه‌روز باعث فاصله گرفتن بیشترم از جمع می‌شد، وحشت این‌که روزی با هویت خودم شناخته شوم! آن وقت دیگر حتی آیدا هم وجود نداشت.

همه‌همه‌ای در کلاس ایجاد شده بود. شش نفری که حضور داشتند، پشت‌سرهم اعتراض می‌کردند، ولی استاد بی‌توجه یکی‌یکی اسامی را می‌خواند و گروه مشخص می‌کرد. بی‌شک با این کار می‌خواست غیبت بچه‌ها را جبران کند. من و آیدا مثل همیشه فقط منتظر نتیجه بودیم.

— علی افشان و ملیکا زاهد. جمشید جهان‌پور و آیدا شفیق.

آیدا مثل مجسمه خشک شد، به‌گونه‌ای که قدرت اعتراض و جنابان لب‌هایش را نداشت. چهره‌اش شبیه سگته‌ای‌ها شده بود. نمی‌دانستم به حالت چشمانش بخندم یا برای وضعیت‌ی که پیدا کرده بود گریه کنم. جهان‌پور، یک اسم فراموش‌نشده‌ی! اولین باری که شناختمش و شَرش دامنمان را گرفت... تنها گناهمان خندیدن با صدای بلند بود، ولی با کاری که کرد دیگر هیچ‌وقت صدای خنده‌های مان شنیده نشد!

هر دو بدون توجه به اطراف می‌خندیدیم که با صدای بلند جمشید ساکت

شدیم و نگاه همه به سمت ما برگشت: «حاج‌آقا، حاج‌آقا، لطفاً یه کم یواش‌تر، اینجا دختر جوان داریم.»

همه می‌دانستند مخاطب جمشید کیست، به خاطر ابروهای مشکی و پُر و پیوندی‌اش که فقط کمی مرتب شده و دخترانه برداشته بود! از صدای خنده‌ی بچه‌ها اشک به چشمان آیدا آمد، ولی محکم و خوددار به طرف آن جانور مریض برگشت و چشم در چشمش، بدون هیچ تیق و لرزش صدایی گفت: «حاج‌آقا اون مادرته که مردونگی زیاد یادت داده!»

جمشید با این حرف چنان با ضرب بلند شد که لحظه‌ای همه ترسیدند، ولی آیدا محکم و رخ‌به‌رخ سر جایش ایستاد. جمشید فقط ثانیه‌ای خط‌ونشان‌دار نگاهش کرد و بعد با پوزخندی دوباره نشست. فکر می‌کردیم همه چیز تمام شد، اما از فردایش به‌طور غمناکی آیدا در کل دانشگاه ملقب به حاج‌آقا شد و از آن روز به بعد منزوی‌تر. من هم که لقب‌های خاص خودم را داشتم!

آن‌قدر از هم‌گروه شدن با جمشید شوکه شده بود که اشاره‌ی دست مرا نمی‌دید.

— استاد، من... من هم‌گروهم و با خانم شفیق عوض می‌کنم.

— متأسفم خانم صدر، من تغییر نمی‌دم. این و به دوستاتون بگید که من جابه‌جا نمی‌کنم.

آیدا گیج شده بود. هنوز باور نکرده بود با دشمنش هم‌گروه شده. استرسش را روی پدال گاز خالی می‌کرد.

— من این درس و حذف می‌کنم.

— دیوونه شدی؟! ترم بعد ارائه نمی‌شه، یک سال عقب می‌افتی.

— مهم نیست.

— خواهش می‌کنم حرفایی که به من می‌گفتی رو به خاطر بیار. یه پروژه‌ی

ساده‌ست، می‌شه تحمل کرد.